



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصل هشتاد و یک

آغاز داستان



« راه شیطان متکبر ابدی » یک رمان با تم حرمسرایانه است. نویسنده این اثر هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان کسی بود که از همان ابتدا ماهیت کتابش را به روشنی بیان کرده بود.

شن چینگچو به عنوان مردی که به جنس مخالفش گرایش داشته و موجود بی شرمی بود شهرت داشت. او از لحظه تولدش اینگونه بود!

پس وقتی شن یوان برای اولین بار صفحات این کتاب برجسته قابل توجه شگفت انگیز را که « راه شیطان متکبر ابدی » میخواندند ورق زد که بنظرش میرسید از سبک و سیاق خودش چیزی فراتر است اگر روزی کسی به او میگفت : آه، روزی میرسد که تو با شخصیت اصلی این رمان داستانی کارهای همجنسگرایانه خواهی کرد و حتی بیشتر از اینها آن کسی که زیر او خواهد خوابید و به فنا میرود هستی قطعا تمام پنجاه جلد این کتاب قطور را میگرفت و به آن شخص نشان میداد متلاشی کردن مغزشان چگونه است

حالا که در یک بعد خالی شناور شده بود چنان پیش میرفت که بار اول به این دنیا آمده بود. صدای ماشینی گوگل ترنسلیتی سیستم را مانند همیشه در فضا میشنید: [سلام بخاطر کار سخت و مشتاقانه شما و همکاری انرژی بخشان. ... تمام ارزش های امتیازی به حداقل امتیاز برای ترفیع رسیدند.]

[سیستم مفتخر است به شما اطلاع بدهد که شما به کاربر وی آی پی کوچک ارتقا یافته اید. حالا یک ویژگی جهت یادآوری کاربر وی آی پی ارسال میشود: «سیستم نجات خود»]

[در این شرایط که امتیازات زندگی شما به کمترین حد خود رسیده میتوانید یکباره به سلامت کامل برسید.]

احیا شدن با سلامتی کامل؟! رفتارهای این ورژن وی آی پی ، بی اندازه مهربانانه بودند!!!

شن چینگچو گفت: «آم.... درباره اون ... از این ویژگی نجات فقط یه بار میتونم استفاده کنم؟ اینو فقط برای خودم میتونم استفاده کنم؟»
سیستم جواب داد: [دقیقا!]

شن چینگچو سریع فکر کرد یک مشکل بسیار جدی این میان وجود دارد. او بخش زیادی از انرژی شیطانی جسم لو بینگه را کشیده بود حتی اگر الان شمشیر شین مو نابود میشد هیچ تاثیری نمیتوانست روی لو بینگه بگذارد. ولی او تصور میکرد که کم و بیش گند زده و آن بچه هق هق کنان از او خواسته بود با هم بمیرند. پس اگر الان از ویژگی نجات بخش استفاده میکرد بهتر بنود لو بینگه حماقت نکند و دنبالش نیاید تا کشته نشود!!!!

شن چینگچو با عجله پرسید: «لو بینگه چی میشه؟ اون الان چگونه؟!»
سیستم گفت: [در حال حاضر، شما اختیار پرسش درباره امور منبع انرژی را ندارید ... علاقمند به بررسی موفقیت های گذشته خود هستید؟]

او یک کاربر وی آی پی بود چرا اجازه پرس و جو نداشت؟ شن چینگچو دلواپس بود اما اگر اختیار و اعتبار لازم را نداشت پس لابد نداشت دیگر! اگر نمیتوانست بپرسد لابد نمیتوانست! میزان دلواپسی او اهمیت نداشت کاملاً بی فایده بود.

سیستم لجوجانه گفت: [علاقمند به بررسی موفقیت های گذشته خود هستید؟]

بنظر میرسید چاره ای جز دیدن موفقیت های خود ندارد. شن چینگچیو دستش را تکان داد و گفت: « باشه باشه باشه... یالا دیگه! »

همزمان با صدای موسیقی پس زمینه که چیزی شبیه ناقوس بود. سیستم لیست موفقیت هایش را مانند یک طومار بیرون کشید:

[شمار مین های داستانی که باید از آنها اجتناب میشد بیش از 20 عدد بود. از بین بردن تگ «بارش رعدآسای مین ها» و بدست آوردن مدال « فراتر از حماقت و رسیدن به درایت»]

[بالاترین ارزش امتیازی شما مربوط به گذشته تان و امتیازات شخصی است که مدال « نوشته های پوچ حالا قابل خواندن هستند» رو بدست آوردید!]

[حداقل یه حرکت انفجاری ملودرامیک داشتید که مدال « بدترین خروش» رو کسب کردین!]

[شکاف های ناچیز حاضر در داستان که باید حذف میشدند و بهمین خاطر تگ «خدای بی مانند آب» رو کسب کردید]

[شخصیت های پنهان همه در جایگاه خود قرار گرفتند و شکاف های اصلی داستان هم پر شدند مرحله حذف کامل شد و بهمین دلیل تگ «طراح حفره ها در همه جا» رو کسب کردین]

[ارزش امتیاز باحال و خفن بودن از حد مجاز عبور کرده بود پس مدال « مالنده متوسط» رو بدست آوردید!]

[شما موفق شدید به تمام استانداردهای سیستم برسید بطور خلاصه: یک داستان عاشقانه درباب چونیبو که میخواست دنیا را نابود کند!- ایجاد کردید!!]

شن چینگچو پس از دیدن آن خط سکوت کرد.

اصلا هیچ راهی برای نجات از این موضوع نبود [🖐🖐] اگر خوب به داستان فکر میکرد حقیقت این بود که از زمانی که وارد این داستان شده رمان «شیطان ابدی متکبر» از یک داستان با تم حرمسرایی منحرف شده و به عشقی تک بعدی و خالص با مرکزیت پیروزی و شکست های یک باکره دیوانه بود که پایانی ملودرام داشت.

همچنان که شن چینگچو به مدالهای درخشان خود نگاه میکرد. متوجه شد که یک نشان صورتی کوچک [♀] که در گوشه سمت چپ لیست موفقیت هایش قرار دارد. او میدانست که علامت [♂] نشان مذکر بودن است درحالیکه نشان [♀] برای مونث بودن بکار برده میشود. پس احساس کرد این موضوع بسیار عجیب است: «معنی این علامت چیه؟»

سیستم گفت: [اون علامت نشون میده که تمامی این موفقیت های پر افتخار رو جنسیت مونث بدست آورده!]

شن چینگچو گفت: «... داری با من شوخی میکنی درسته؟»

سیستم جواب داد: [دسته بندی جنسیت ها در کتاب «راه ابدی شیطان فناپذیر متکبر» تعیین شد]

وایسا بینم چرا الان جنسیت رو تغییر دادی؟! تعجبی نداشت که در این داستان ملودرامیک عجیب اینهمه مدال به او میدادند!! اینا به کنار چرا شخصیت مونث باید مدال مالنده متوسط را میگرفت؟ مگه میخواستن چیو بهم بمالن؟!

چطور ممکن بود که در نقطه پایانی شخصیت اصلی به یک شخصیت مونث تبدیل شود!؟

شن چینگچیو که بالاخره همه چیز را دریافته بود آن مقدار خون کهنه که از ابتدای تناسخش تا به الان در گلویش گیر افتاده و داشت خفه ش میکرد را بالا آورد.

❀❀

در این حین یک دایره متراکم از سرهای اشخاصی را دید که دوره اش کرده بودند.

نینگ یینگینگ، مینگ فان، چی چینگچی، موچینگ فانگ و گروهی دیگر از شاگردان وحشت زده کنار تختش بودند و با هم حرف میزدند و چیزهایی میگفتند مثل: «اوه نه! شیزون خون بالا آورد اون داره می میره!»

و «نمی میره همین که خون بالا بیاره حالش خوب میشه!»

دیوارهایی غمگین و دلسرد کننده ای دور تا دورشان را گرفته و تنها دو شمعدان کوچک در آنجا روشن بود. شن چینگچیو اینطور نتیجه گیری کرد که اینجا یکی از غارهای معنوی است انعکاس صداها در سرش ضربه میزد و سرش درد میگرفت. او نمیتوانست هیچ چیزی را درست ببیند انگار به سرش چنگ میزدند و به سختی تکان میخورد تنها میتوانست صدای لیو چینگه را بشنود: «همگی برین کنار!»

وقتی او این حرف را زد همه خفه شدند. نسل جوانتر شاگردان زبان به دهن گرفته و عقب تر رفتند. تمام فضایی که آنان باز کردند را لئو چینگه اشغال کرد که دست به سینه ایستاده و وضعیت تخت را بررسی میکرد.

شن چینگچو بالاخره شخصی قابل اتکا را یافته بود. به او چنگ زد و گفت: «لو بینگه کجاست؟»

صورت لئو چینگه تیره شد و گفت: «اون مُرده!»

شن چینگچو پرسید «.....مُرده؟»

آن پسرک احمق دنبال شن چینگچو آمده و به نام عشق خودش را قربانی کرده بود؟؟؟

با توجه به ظاهر لئو چینگه اصولاً علاقه ای نداشت شوخی کند الان هم بنظر نمی آمد شوخی کرده باشد. شن چینگچو ناگهان برخاست ولی با این حرکت زیاد به خودش فشار آورد و فراموش کرده بود قسمت پایین تنه اش کاملاً خشک شده و درد میکند.

او چهره در هم کشید و دوباره با صدای تلپی بر جای خود افتاد.

واکنش آنقدر مبالغه آمیز بود که لئو چینگه بخاطر شوک این حالت سه قدم به عقب برداشت و تا حدی نگران و ناراحت شد. بنظر میرسید میخواهد جلو بیاید و چیزی بگوید ولی در عین حال میخواست پا به فرار بگذارد. چی چینگچی فریاد زنان او را گرفته و گفت: «نگاش کن! نگاش کن! تو داری چیکار میکنی؟! مگه همون موقع بهت نگفتم اونو نترسون؟! ولی تو انقدر ترسوندیش که دوباره غش کرد!!!!»

شن چینگچو روی تخت سنگی افتاده بود و دستش را بالا گرفت: «من غش نکردم ... من ...» یک قسمت ویژه از بدنش درد میکرد بهمین دلیل نمیتوانست درست بنشیند.

در گذشته نینگ یینگینگ بشدت از ارباب قله بایجان وحشت میکرد ولی الان کمی جرات پیدا کرده و درحالیکه پایش را به زمین میکوبید انگشت اتهام به او گرفته و گفت: «لیو شیشو ... چطور میتونی اینطوری باشی؟! مهم نیست که چقدر از آ-لو متنفری ولی شیزونم الان بهوش اومده نباید هیچ شوک و فشاری بهش وارد بشه ... ولی تو همش هر چی میخوای میگی و آ-لو رو با مرگ نفرینش میکنی!»

موچینگفانگ هم با لحنی پر ملامت گفت: «برادر لیو، این طرز رفتار با یه آدم مریض درست نیست ... اصلاً کار خوبی نکردی!»

اولین بار بود که لیو چینگه هدف انتقاد عمومی قرار گرفته بود او از همان ابتدا چندان نمیتوانست مجادله کند پس عقب نشینی کرد و گوشه میز نشست و با خشم گفت: «من دیگه هیچی نمیگم!»

شن چینگچیو دستش را روی شقیقه نهاد درحالیکه دست دیگرش را تکیه گاه کمرش کرده بود برخاست و گفت: «کدومتون بالاخره قرار به من بگه اون مرده یا نمرده؟!»

چی چینگچی گفت: «اون نمرده! اون بچه فکر میکرد تو داری می میری برای همین کم مونده بود همراه تو خودشو بکشه ... بعداً مو شیدی بهش گفت که حالت خوبه و داری نفس میکشی ... خب اون دیگه چرا باید مرده باشه?!»

به لطف آسمانها این اتفاق ابلهانه نیفتاد. هیچ کسی نمیتوانست چنان چیزی را تحمل کند.

شن چینگچیو میدانست آنچه که لیو چینگه گفت از روی خشم بوده ولی برای همین هم چند ثانیه ترسید و احساس میکرد کمی روحیه اش آسیب دیده بهمین دلیل منتقدانه

گفت: «ارباب لیو، میتونی اینطوری نکنی دیگه؟ من اول ازت پرسیدم چون بهت اعتماد داشتم ... ولی واقعا بهم یه احساسی دادی که بدجور نا امید شدم!»

لیو چینگه به او خیره شد . شن چینگچو از نگاه خیره اش نمی ترسید. در حالیکه با تنبلی جوری می نشست که به پایین تنه خود فشار نیاورد و دوباره آن نقاط بحرانی درد نگیرند پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ من چجوری برگشتم به قله چینگ جینگ؟ مرز مایگو چی شد؟ لو بینگه کجاست؟»

چی چینگچی گفت: «نمیخواه دیگه نگران مرز مایگو باشی، اون خیلی وقت پیش منفجر شد!»

شن چینگچو تکرار کرد: «منفجر شد؟»

چی چینگچی گفت: «مگه تو و لو بینگه شمشیر شین-مو رو داخل کوه مایگو منفجر نکردین؟! وقتی شمشیر شکست کل کوهستان هم متلاشی شد!»

مینگ فان که از آن گوشه تخت فشار می آورد تا حرف بزند گفت: «آره آره شیزون، بیشتر کوهستان تبدیل به یخ شد و یه سوراخ بزرگ درست کرد. بعدشم همه یخ رودخونه لوچوان آب شد ... تو و لو بینگه هم افتاده بودین تو رودخونه ...لیو شیشو هر دوتونو کشید بیرون!»

در زمان شنیدن این سخنان شن چینگچو داشت فنجان چایی را از دست نینگ بینگینگ می گرفت. میخواست آن را بنوشد اما خوشبختانه هنوز چای را ننوشیده بود وگرنه همه اش را بخاطر تعجبش از دهان بیرون می ریخت. «هر دوتونو؟!»

شن چینگچو با احساس گناه به لیو چینگه نگاه کرد. اگرچه درست بیاد نمی آورد (چطور میتوانست چنین چیزی را اشتباه بیاورد اصلا؟) او و لو بینگه تازه دقیقا در همان موقع بود که کارشان را تمام کرده بودند .

گرچه لو بینگه کمک کرده و به تن او لباس پوشاند اما هنوز آثار گناه کم و بیش روی تنش قرار داشت. کاملا عجیب بود اگر ارباب لیوی تیزبین هیچ چیزی نمیدید. تعجبی نداشت که او دائم با آن نگاه « باید فرقه را پاکسازی کنیم» به چینگچو خیره می ماند رسوایی عمومی برای فرقه شرم آور می بود!

چی چینگچی با بی هدفی گفت: «اون هر دوتونو از آب کشید بیرون ولی همچین محکم همدیگه رو بغل کرده بودین و بهم چسبیده بودین که نمیشد جداتون کرد کلی آدم هم اینو دیدن بنظرت این برای فرقه سانگ چیونگ من شرم آور نیست که»

قطعا شرم آور بود و حالا همه هم دیده بودند. شن چینگچو شدیداً افسوس میخورد. گرچه با هزاران هزار احتیاط از پیش تعیین شده هنوز با محتوای دردناک آهنگ چوشان کنار نیامده بود حالا منبع جدیدی برای الهامات بیشتر ساخته بود.

هرچند کاملاً عجیب بود که لو بینگه مطیعانه او را به قله چینگ جینگ پس بدهد مخصوصاً بخاطر شیوه ذهنیش عجیب می نمود که خودش شن چینگچو را نبرده و نرفته است. چینگچو حس میکرد این موضوع نرمال نیست پس پرسید: « خب لو بینگه الان کجاست؟»

نینگ بینگینگ که مثل یک دختر شیرین و حرف گوش کن ایستاده بود گفت: « شیزون، تو روزای زیادیه که خوابیدی و بیدار نشدی ... خب اونم رفت برات دنبال دارو بگرده!»

دنبال دارو بگردد؟ او بسختی از چنگال مرگ رها شده و دوباره در نهایت سلامتی احیا شده بود پس آن بچه بجای زانو زدن کنار تخت او و انتظار برای بهوش آمدنش کجا رفته بود که باید آن کار را به شاگردان دیگر می سپرد!

نینگ یینگینگ زیر لبی گفت: «اگه فقط بقیه ارباب های کوهستان بیرونش نمیکردن....» شن چینگچیو دیگر نمیتوانست وانمود کند بی خیال است و چهره ای جدی و پوکر به خود بگیرد با صدای پوووووووف بلند بلند به خنده درآمد. لو بینگه به افراد زیادی از کوهستان سانگ چیونگ توهین کرده بود طبیعی بود که بیرونش کنند. فقط این موضوع که باید عصبانیت خود را فرو میخورد و مطیعانه بیرون میرفت واقعا رقت انگیز و خنده دار بود.

هرچند همین که حالش خوب بود....دیگر چیزی اهمیت نداشت!

گرچه خوب بودن حالش نیز نوعی شگفتی بنظر می آمد. ناگهان حالت شن چینگچیو تغییر کرد: «برادر جانگمن!»

چطور توانسته بود یوئه چینگیوان را فراموش کند آن هم درحالی که او آخرین نفس هایش را میکشید؟ یکباره از جا پرید و روی پا ایستاد. قبل بیرون رفتن میخواست چکمه هایش را بپوشد هیچ کسی انتظار نداشت اینطور از جا بپرد. همه با حیرت برخاستند و دنبالش روان شدند.

مو چینگفانگ فریاد زد: «برادر شن، تو باید بیشتر استراحت کنی..»

وقتی با عجله از غار معنوی بیرون پرید بوی مرطوب و معطر کوهستان در دماغش پیچید. ناگهان نور درخشان آتش بازی طلایی در آسمان سیاه شب ترکید. خوب که

گوش داد میتوانست صدای غوغا و فریادهایی که سراسر کاخ چیونگ دینگ را گرفته بود بشنود. درحالیکه سعی داشت کفشهایش را درست کند پرسید: «چه خبر شده؟ چرا روی قله چیونگ دینگ اینهمه سر و صداست؟ برادر جانگمن کجاست؟»

چی چینگچی یقه لباس خود را درست کرد که در حین حرکت خراب شده بود و با زودرنجی گفت: «پس بالاخره یادت اومد نگران برادر جانگمن باشی... هاه... اون نمرده!» موچینگفانگ خنده کنان گفت: «برادر شن، واقعا که به موقع بیدار شدی الان دیگه جشن رو از دست نمیدی!»

وقتی شن چینگچیو شنید که یوئه چینگیان در سلامت است نفس راحتی کشید. بنظر میرسید آن زمان در کوه مایگو با کشیدن شمشیرش از تمام نیروی زندگی خود استفاده نکرده وگرنه شن چینگچیو هرگز نمیدانست باید یا زندگی خود چه کند او نمیدانست کسانی دیگر هم درباره راز شوانسو میدانند یا خیر....

همچنان که مسیر افکار تغییرش میکرد با گيجی فکر کرد: چه جشنی؟ یعنی آنها بخاطر بیدار شدن او جشن گرفته بودند؟ اصلا نیازی به این همه مراسم نبود ... احتیاجی نبود خودشان را به زحمت بیندازند!

بنظر میرسید ليو چینگه میتواند ذهنش را بخواند پس بدون هیچ تردیدی عزت نفس خیالی شن چینگچیو را متلاشی کرد: «دارن به خاطر جلوگیری از ادغام دو قلمرو جشن میگیرن هیچ ربطی به تو نداره این موضوع!»

شن چینگچیو با شرمندگی گفت: «خب ممکنه یه ذره به خاطر من جشن گرفته باشن؟»

از آنجا که این جشن و مراسم برای شادی عمومی بود طبیعی بنظر میرسید که تنها شاگردان کوهستان سانگ چیونگ آنجا نباشند. همه فرقه هایی که در نبرد رودخانه لوچوان شرکت داشتند دعوت شده بودند. صدای فریاد و غوغای جمعیت از قله چیونگ دینگ برمیخاست و جمعیت متراکم بود ... شن چینگچیو چند چهره آشنا هم آنجا دید. آن سه راهبه زیبا با صدای شیرین و سخنانشان داشتند کسی را به ستوه می آوردند و کسی که آنان آزارش میدادند لئو مینگین نیکو سیرت و پاک بود که با یک پارچه توری چهره خود را پوشانده بود.

حالا شن چینگچیو وقتی اعضای حرمسرای لو بینگه را یکجا میدید که نسبت به هم چشم و هم چشمی میکردند احساس عجیبی داشت. او همانند قبل احساسی پر از اشتیاق به آنان داشت ولی دیگر با دید قبل نگاهشان نکرده و مانند اعضای حرمسرا با آنها رفتار نمیکرد. از گوشه چشم چندباری به آنان نگاه انداخت و تنها شنید که آن سه راهبه زیبا با صدای شیرینی میگویند: «خواهر بزرگه عزیز، بانوی عزیز، ارشد عزیز میشه به ما امضا بدی؟»

«ما بالاخره خود نویسنده رو پیدا کردیم بهمون یه چیزی بده یادگاری باشه!»

«واقعا دیگه چاپ نمیشه؟! یعنی هیچ کپی دیگه ای ارزش نیست؟»

آنان چند جلد کتاب درخشان را گرفته و به لئو مینگین فشار می آوردند. کتابها آشنا بنظر میرسیدند و همین باعث شد شن چینگچیو احساس گیجی بکند. انگار که باید خیلی به این کتاب ها اهمیت میداد. وقتی به آن طرف رفت تا با دقت نگاه کند و سه کلمه درشت روی جلدش دید و ناگهان کسی در کنارش ظاهر شد.

شن چینگچو سریع آن شخص را گرفت و به سردی گفت: «تو هنوزم جرات داری بیای قله چیونگ دینگ؟ نمیترسی چی چینگچی زنده زنده پوستت رو بکنه؟»

شانگ چینگهوا که همانجا گیر افتاده بود میخواست روی زمین زانو بزند. وقتی صدای شن چینگچو را شنید خیالش راحت شد و برخاست: «واسه چی برادر خیار بی همتا؟ خوب یا بد ما دو تا از وقتی اهل یک سرزمین بودیم باهم دوستیم و شرایط مرگ و زندگی رو با هم تجربه کردیم اینقدر واسه بیرون کردن من عجله نکن!»

شن چینگچو گفت: «اگه جرات داری بیای به کوهستان سانگ چیونگ پس یعنی موفق شدی همه چیه ماست مالی کنی؟!»

شانگ چینگهوا گفت: «درسته! اگه بخوام بگم چطوری ... ممکنه برادر خیارم بترسه! من احتمالا برمیزدم و دوباره ارباب قله آندینگ میشم! همش هم بخاطر نفوذ بینگه - گا بوده و که عمرش طولانی و در آرامش باد!!»

شن چینگچو گفت: «یوئه چینگیان گذاشته تو برگردی؟»

شانگ چینگهوا جواب داد: «به این میگن بازگشت پسر ولخرج خاندان به آغوش خانواده پسری که از راه بدر شده بود ... بهر حال اینطوری نیست که من کار ظالمانه ای کرده باشم خب چرا نباید بهم اجازه بده برگردم؟»

شن چینگچو او را رها کرد و با بی میلی گفت: «برادر جانگمن خیلی مهربونه!!»

شانگ چینگهوا یقه اش را صاف کرد و جواب داد: «برای چی باید اینقدر بدشانسی بیاره؟ بهر حال آدمای خوب همیشه پیشرفت میکنن!»

شن چینگچو سر تاپایش را ورنده کرد و گفت: «بعد اونهمه گندکاری و عوض شدن کل ساختار رمانت بنظر نمیاد چندان ناراحت باشی!»

شانگ چینگهوا گفت: «اه... نمیتونی اینطوری بگی ... شاید فکر کنی همه اون کارا هیچ ارزشی نداشتن ولی برای بینگه-گا همه کارای احمقانه تو اندازه کل این دنیا ارزشمند بودن!»

...لعنت بهت، استاد/عظم شلیک هوایی رو به آسمونم میتونه همچین چیزی بگه؟! شن چینگچو وحشت زده گفت: «فا* تو هنوز به شخصیت اصلیت برگشتی درسته!؟»

شانگ چینگهوا با لحنی جدی گفت: «اینطوری نگو ... منم بالاخره یه پسر جوونم کلی ایده آل های ادبی خودمو دارم ... بهر حال منم احساسات و تفکرات خودمو دارم!»

شن چینگچو به سردی خندید: «ایده آل ادبی؟ پس چطوریه همه چیزی که من توی کتاب اصلیت دیدم فن سرویس های بی شرمانه بوده؟»

لازم به ذکر نیست که سرعت او در نوشتن حدود ده هزار کلمه در روز بود و جرات و شجاعت این را هم داشت که ظرفیت خود را به بیست هزار کلمه برساند. اگر او چنان تجهیزاتی نداشت تحت هیچ شرایطی کتاب «راه شیطان ابدی متکبر» هرگز نمیتوانست به این شیوه ادامه یابد.

شانگ چینگهوا دستانش را از هم باز کرد: «تو فکر میکنی من از همون اول چیزای بی شرمانه می نوشتم که هیچ راستی و درستی نداشتن؟ منم قبلا یه نویسنده ادبی معمولی بودم اما همه آثارم هیچ شهرتی نداشتن ... خب چاره ای نداشتم جز اینکه این شیوه رو انتخاب کنم و اینطوری همه چیزو تغییر بدم ... میشه گفت نوشتن رمان واقعا کار متعهدانه ایه... جدا از نوشتن درباره یه شخصیت مرد رمان حرمسرای که داستانش پایانی کلیشه

ای داره ... این جریان خیلی با فلسفه من در نوشتن درباره لو بینگه واقعا شباهت داشت. یه شخصیت اصلی که پیچیدگی های خاصی داره و سرنوشتی سخت پر از تناقض و درگیری داشته!»

شن چینگچو اینطور نتیجه گیری کرد: «پس فلسفه تو این بود که درباره مردای همجنسگرا بنویسی؟!»

شانگ چینگهوا جواب داد: «بینم تو به شخصیت های همجنسگرا با حقارت نگاه میکنی؟ میدونستی اکثر نویسنده ها همچین چیزایی رو دوست دارن؟» او دستش را تند تند تکان داد گفت: «خیار عزیزم، اگه سیستم تو رو انتخاب نکرده بود تو خواننده سخت جون با وفای من ... ممکن بود داستان از مسیر اصلیش منحرف بشه ... اونقدر منحرف میشد تا میرسید به همون خلاصه نویسی های اولیه خودم ... هرچند من ممکن بود به واقعیت برگردم (هرچند حاضر نبودم تنهایی و فشار مالی رو تحمل کنم) ولی اون انتخاب کرد که پایان کتاب رو به شیوه یه شخص دیگه و جوری که اونا فکر میکنن خوبه تغییر بده!! به لطف تو همه چیزهایی که میخواستم بنویسم جلوی من آشکار شدن برادر خیار عزیزم!»

او با جدیت و علاقه بسیاری تپ تپ به شانه های شن چینگچو می زد: «تو... تو فرد برگزیده ای!! توی حرفه ام دیگه هیچ افسوس و پشیمونی ندارم!»

چرا اینطور بنظر میرسید که سیستم و تمام این دنیا توسط ورق پاره های خلاصه نویس شده شانگ چینگهوا ساخته شده اند و مسیر حرکتشان را همان مشخص میکرد؟

شن چینگچو که بخاطر «فرد برگزیده» بودن شرمسار بود گفت: «خواننده باوفای سخت جون کیه؟؟»

شانگ چینگهوا در حالیکه دستانش را تکان میداد پیروزمندانه گفت: «من با تو هیچ حرفی
نمیزنم بهر حال تو یه آنتی فن هستی!»

شن چینگچیو میخواست بگوید: «من کاملاً ضد تو هستم نه فنت!» که شنید شانگ
چینگهوا میگوید مانند: «گرمای احساساتی که بسختی قابل تحمل بودند... لب به لب و قفل
شده در یک بوسه عمیق ... بیا تا سپیده دم صبح را چنین بسر کنیم ... هر روز و هر شب، بدون
هیچ پایانی...»

ان قسمت حساس آهنگ چنان آشنا بود که دست و دندان شن چینگچیو را به درد آورد
او به شانگ چینگهوا اشاره ای کرد و گفت: «شانگ چینگهوا تو داری چی میخونی؟»
شانگ چینگهوا به زمزمه کردن ادامه داد: «آیا فردا روز دیگر یست؟ زمانی که جنگیانگ به اوج
خود رسید ... جنگیانگ بالا رفت و صدای حرکت پاییز شنیده شد ... و شهد شیرین شراب از
شیوایی بی غلاف فوران کرد ... شادی غم انگیز در میان حق حق خفه شده ... بیهوده بود اما او
دوباره برخاست...»

شن چینگچیو با ناباوری گفت: «لنت بهت ... میخوای تلاشتو بکن و خط بعدی رو هم
بخون؟!»

شانگ چینگهوا گفت: «ارباب شن اعظم، چرا گوش نمیدی چی میخوام بگم؟ سر چیزای
بیخودی مردم رو لنت نکن! بینگه-گا روانی میشه ها ... بزار بهت بگم این رنجش
چوشان با شیبامو^۱ برابره! شما دو تا هوموی افسانه ای هستین چرا حالت نیست؟ من

^۱ یه ترانه محلی

که مشکلی با تو ندارم واسه چی میخوای خفه م کنی؟! این کارات بی فایده اس ... چون نمیتونی صدای همه مردم دنیا رو ببری»

بالاخره شن چینگچیو به آرزویش که کتک زدن شلیک هوایی رو به آسمان به سخت ترین شکل بود رسید. چقدر حقیر! واقعا که پسته!

نویسنده ای که داستانش پر از سوراخ و شکاف بوده و حتی نتوانسته سوراخهای داستانش را پر کند و شخصیت های داستانش بی هیچ دلیل جان میدادند اما هنوز در دنیا سرگردان بودند خواننده هایش را برای پر کردن این شکاف ها وارد داستان کرده و رفتار «نشون بده بینم چی بلدی» از خود نشان میداد لیاقتش بود که به حد مرگ کتک بخورد!

درست موقعی که میخواست شلیک هوایی را به درون جنگل تاریک بیندازد و همانجا خفتگی‌اش کرده و همچنان کتکش بزند صدای آشنای « آمیتابها» را از پشت سر خود شنید. ارباب ووچن گفت: « پس این درسته که رحمت آسمانی بر ارباب شن نازل شده و ایشون سلامت هستن! »

شن چینگچیو خودش را صاف گرفت چرخید و دو راهب معبد ژائو هوا را دید که بطرفش می آیند ، یوئه چینگیوان نیز همراهشان بود. او از کتک زدن بیشتر شانگ چینگهوا چشم پوشید و خودش را جمع و جور کرد سپس با لبخندی از ته دل گفت: « برادر جانگمن، ارباب ووچن، ارباب وو وانگ! »

یوئه چینگیوان بدون اینکه در صورتش نشانه ای از ضعف باشد جوابش را با لبخند داد. وو وانگ با نگاهی تند و تیز شن چینگچیو را کاملا نگاه کرد چهره و حالتش کاملا شبیه دانشمند تائویی پیری بود که با افکار کهنه خود زنی را نگاه میکند که در زندگی مسیری غلط را انتخاب کرده است چنان وحشتناک بود که تنش لرزید.

ارباب ووچن گفت: «ارباب شن، لطفاً با ارباب وو وانگ بحث نکن ... از وقتی که من توی شهر جینلان پاهامو از دست دادم ارباب وو وانگ بشدت از نسل شیطان نفرت داره ... و البته تا حدی هم نسبت به شما...»

شن چینگچو بینی خود را مالید و با بی تفاوتی گفت: «مهم نیست!»

مورد نفرت یک راهب پیر قرار گرفتن چندان اهمیت نداشت.

ارباب ووچن گفت: «هرچند اون الان خیلی بهتر شده ... از وقتی تیانلانگ جون رو آوردیم توی معبد ژائو هوا ... ارباب وو وانگ اصلاً سعی نکرده زندگی رو براش سخت کنه یا چیزی!»

شن چینگچو گفت: «تیانلانگ جون توی معبد ژائو هوا بازداشت شده؟»

ارباب ووچن گفت: «نمیشه گفت بازداشت شده ... من میخوام باهاش درباره دارما^۲ حرف بزنم و همزمان کمک کنیم تا فاسد شدن بدنش بخاطر گل شبنم زده کمتر بشه ... چند سال دیگه که اوضاعش ثابت شد آزادش میکنیم ... وقتی اون زمان برسه میتونه هر کاری میخواد بکنه ... چه در قلمروی انسانها به سفر ادامه بده و چه اینکه بخواد بدن ژو جیلانگ رو برگردونه به قلمروی شیاطین ... من تصور میکنم اون هیچ تمایلات شیطانی نداره... شاید یک زمانی چنین نیات پلیدی داشت اما الان دیگه همه چی تموم شده!»

در شهر جینلان پاهای ارباب ووچن بخاطر بذرافشان هایی که تیانلانگ جون فرستاده بود نابود شدند ولی او هیچ بحثی در این باره نمیکرد شن چینگچو در برابر او جز تحسین

دارما- در باور هندو یعنی نظام گیتی^۲

و تاثیر گذاری هیچ کاری نتوانست بکند بعلاوه که خودش انسانی بخشنده و بی توجه نبود!

در آخرین دیدارشان شن چینگچو احساس میکرد تیانلانگ چون دیگر تمایلی به نابودی دنیا نخواهد داشت گرچه این چیزی نبود که از ابتدا میخواست یا دوست داشت انجام دهد. فقط اگر آن ژو جیلانگ مثل نادان ها دنباله روی او نبود و کمکش نمیکرد تا همه چیز را طبق نقشه پیش ببرد و دشمنانش را نابود کند یا کتابهای عجیب و غریب برایش نمیگرفت ... به چنین پایان غم انگیزی دچار نمیشد.

درست همینگونه که بود!

راهبان معبد ژائو هوا زودتر از بقیه به طرف قله چیونگ دینگ براه افتادند. گرچه یوئه چینگیان ارباب فرقه بود اما همراه آنان نرفت در همان نقطه همیشگی ایستاد و به شن چینگچو خیره شد بنا به دلایل ناشناخته چینگچو در برابرش احساسی عجیب داشت.

یوئه چینگیان با حالتی امتحانی گفت: «شیائو جیو»

شن چینگچو جواب داد: «برادر باید بگی چینگچو!»

گرچه توضیح دادن حقیقت برای یوئه چینگیان سخت بود ولی شن چینگچو امید داشت که به این شکل توانسته باشد تفاوت ها را به کامل ترین حالت نشان دهد. یوئه چینگیان با لبخند خفیفی گفت: «...چینگچو...چینگچو شیدی...!»

شن چینگچو به شوانسو خیره شده که روی کمرش قرار داشت. هنوز چیزی نگفته بود که ناگهان یوئه چینگیان گفت: «شیدی، نمیخواه نگران باشی ... بعد مراسم مدتی میرم تا گوشه نشینی کنم ... برای چند ماه میرم... در حال حاضر حالم بهتره!»

شن چینگچو گفت: « پس برادر جانگمن، دیگه هیچ وقت از روی احساسات آنی این شمشیر رو نمیکشی باشه؟ قدرت تهذیبگری میتونه بهتر بشه و قلمروی انرژی میتونه بالاتر بره ... ولی هیچی نمیتونه جای زندگیت رو بگیره!!»

یوئه چینگوان به آرامی سرش را تکان داد و گفت: « طول عمرم تنها چیزیه که هیچ وقت بهبود پیدا نمیکنه!»

آندو در میان صدای شادی و خنده شاگردن جوان راه میرفتند و بدون عجله بطرف قله چیونگ دینگ در حرکت بودند که از همه طرفش درخشش آتش بازی دیده میشد. یوئه چینگوان گفت: « بعد از این، برنامه ت چیه؟»

شن چینگچو جواب داد: « فعلا برنامه ای ندارم ... وقتی لو بینگه برگشت... فکر میکنم باید بینم اون میخواد چیکار کنه!»

یوئه چینگوان خندید: « تو واقعا این شاگردت رو دوست داری!»

شن چینگچو در اندیشه بود که چه جوابی به او بدهد ناگهان شنید که یوئه چینگوان میگوید: « شیدی، کوهستان سانگ چیونگ همیشه جاییه که میتونی بهش برگردی ... پس هر موقع حس کرد از گشتن دنیای بیرون خسته ای برگرد همینجا!»

او در نهایت جدیت و صمیمت این حرف را میزد. یوئه چینگوان همیشه اینطور بود. هر چیزی که بخاطرش سوگند میخورد را به اتمام میرساند. اگر نمیتوانست آن کار را انجام دهد پس بدون شک آن را جبران میکرد.

گرچه این شن چینگچو یکی از شخصیت های رمان بود ولی او حاضر نمیشد تبهکار فاسدی باشد که در این داستان وجود داشته او مرز مشخصی میان خودش و آن شخصیت

کشیده بود و افتخار میکرد خلاف داستان اصلی قدم برداشته ... هیچ موقعی تا به الان نسبت به این فکر مشتاق و علاقمند نشده بود.

زیرا اگر او شن جیوی واقعی بود خب همه چیز خوب پیش میرفت. اگر آن شخص میتوانست همه حرفهای یوئه چینگیان را بشنود قطعاً همه چیز درست میشد!

شن چینگچو آرامتر و آرامتر راه میرفت تا اینکه ناگهان سر خود را بالا آورد و جایی دورتر از جمعیت چیزی احساس کرد. لو بینگه دورتر از جمعیت، در زیر لوح سنگی سفید بلند تالار قله چیونگ دینگ در برابر او ایستاده بود.

راست ایستاده بود و چنان رفتار میکرد انگار هیچ کسی آنجا نیست ... ولی وقتی افرادی که آنجا قدم برمیداشتند چهره اش را میدیدند همه جور حالتی از خود نشان میدادند و برخی چهره در هم میکشیدند. شن چینگچو ناخودآگاه چند قدمی به طرف جلو برداشت بعد برگشت و به شخص پشت سر خود نگاهی انداخت.

یوئه چینگیان گفت: «برو!»

او با خوشحالی و در سکوت پشت سر شن چینگچو ایستاده بود ... مانند گذشته شان...مانند آینده ...

یکسال از زمانی که او با تمام قوا برای اثبات قدرتش و حمله به قله چیونگ دینگ آمده بود میگذشت. اینجا جنگیده بودند همه چیز سوزانده شده و بهم ریخته بود آنان ستون های طبقات را با پتک هایشان خرد کرده بودند... لو بینگه ابتدا به آنان خیره شده بود بعد سرش را پایین انداخت و به شکاف میان آجرهای سفید خیره شد بعد صدای آشنای باز شدن یک بادبزن را شنید و یک جفت چکمه سفید را در جلوی شکاف سنگی دید روی شکاف گیاهان کوچکی جوانه زده بودند.

سریع سرش را بالا آورد.

شن چینگچیو بادبزنش را تکان داد و گفت: «هیچ سوالی نپرس ... اول استادت ازت سوال میکنه ... به عنوان یه شاگرد چرا محترمانه کنار تخت شیزونت منتظر نموندی تا بیدار بشه؟ بجاش مثل دیوونه ها فرار کردی؟!»

لو بینگه چهره هیجان زده خودش را جمع و جور کرده و درحالیکه سخت میتوانست احساساتش را نگهدارد گفت: «تو کوهستان سانگ چیونگ کسی به من خوشامد نمیگه ... فقط تونستم برم و اغلب دزدکی پیام تماشا ... وقتی شیزون توی غار بودی دیگه نتونستم ببینمت و فکر کردم که اونا قایمت کردن ... یا اینکه بازم رفتی...»

همانطور که شن چینگچیو به تفسیرهای اشتباه لو بینگه گوش میداد نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و حرفهای شانگ چینگهوا را بیاد نیاورد. اگر شن چینگچیو مداخله نکرده بود امکان داشت لو بینگه تا به انتها شخصیتی سیاه و پلید داشته باشد و همان جوانک درنده درون کتاب اصلی میشد که با دست خالی انسان ها را تکه تکه میکرد و خودش و تمام عالم را به باد نفرین میگرفت.

گرچه حالا او یک مرد جوان بالغ و رمانتیک بود ولی در این شیوه هم بنظر میرسید چندان تغییری نکرده است.... خوب یا بد هنوز هم چهره ای دوست داشتنی بنظر می آمد؟!

حداقل شن چینگچیو دریافته بود که شخصا از این نوع آدم ها خوشش می آید. چینگچیو گفت: «تو که میدونی بهت خوشامد نمیگن ... ولی بازم منو فرستادی به کوهستان؟!»

لو بینگه گفت: «فکر کردم وقتی بیدار بشی شیزون، اول از همه میخوای اعضای کوهستان رو ببینی »

بخاطر این تصورش، شن چینگچیو به نشانه اعتراض با بادبزنش به پیشانی او کوبید و رنجیده خاطر گفت: «معلومه من اولین کسی که میخواستم ببینم تو هستی!»

لو بینگه دچار شوک شد از بس به خود فشار آورد تمام صورتش قرمز شد .. چشمانش پر از اشک شدند انگار میخواست چیزی بگوید اما نتوانست. شن چینگچیو دیگر نمیتوانست تحمل کند و وقتی نگاهش به آن حالت غمزده می افتاد از سر تا پا احساس ضعف میکرد بعد ناگهان از همه طرف صدای فریاد و بیرون کشیدن شمشیر ها را شنید. یانگ ییژوان روی لبه برآمدگی کاخ چیونگ دینگ ایستاده و فریاد کشید: «اون شیطان رذل برگشته تا ارباب شن رو اذیت کنه!»

ناگهان افراد زیادی در جواب فریاد او همصدا شدند: «هنوزم جرات داره که بیاد!! سلاح هاتونو آماده کنین! شمشیر من کو!؟»

«برادر اون شمشیر منه!! پش بده!! اگه میخوای بجنگی برگرد شمشیر خودتو بیار!»
تعجبی نداشت که لو بینگه کنارش نبود تا منتظر بیدار ماندنش بشود ... مشخص شد که همه هنوز میخواستند او را در خود کوهستان سانگ چیونگ بزنند: «چه خوشامدگویی گرمی!»

شن چینگچیو نا امیدانه گفت: «بدک نیست... درست میگفتی ... تو این وضع فقط میتونستی مخفیانه بیای داخل!»

لو بینگه به نرمی گفت: «من خیلی وقت پیش گفتم که اینجا کسی بهم خوشامد نمیگه!»
شن چینگچیو درحالیکه سر خود را می مالید گفت: «جای نگرانی نیست...شیزون بهت خوشامد میگه!»

قله چیونگ دینگ پر از فریاد جنگ و کشتار شده و گریه های دروغین و واقعی باهم ترکیب شده بودند. اغلب کسانی که میخواستند خودی نشان دهند همان شاگردان جوانی بودند که بدشان نمی آمد دنیا را در آشوب ببینند. اکثر کسانی که از آنجا میگذشتند سعی میکردند لو بینگه این شاه شیاطین نابودگر دنیا را ندید بگیرند. شن چینگچو از اینهمه تناقض خنده اش گرفته بود پس گفت: «بهرتره که بریم!»

لو بینگه خیلی سریع واکنش نشان نداد: «بریم؟»

شن چینگچو گفت: «مگه نگفتی اینجا کسی بهت خوشامد نمیگه؟؟ خب بریم جایی که بهت خوشامد میگن!» بعد اضافه کرد: «اینبار مهم نیست کجا بری ... استادت...همراحت میاد!»

بخاطر این جمله چهره لو بینگه که تا الان باهوش بنظر میرسید دچار چنان بهتی شد که ابدا قابل تحمل نبود. صدای شن چینگچو آرام نبود جدای از شاگردان فرقه سانگ چیونگ و قله ها صفوف درهم پیچیده تهذیبگرانی از تمامی فرقه ها برای آمدن به آنجا و شرکت در مراسم دعوت شده بودند ... آنان تمام حواسشان را تیز کرده و هیچ توجیهی نبود که حرفهای اون را نشنیده باشند ولی وانمود میکردند کر شده اند. غرق تماشای آتش بازی شده و به آسمان اشاره میکردند چنان بلند بلند میخندیدند که ساختمان به لرزه در می آمد.

تمام همکاری خود را بکار میگرفتند تا مراقب وجهه و اعتبار فرقه سانگ چیونگ باشند اما لیو چینگه اصلا این را کافی نمیدانست. او از روی سقف پرید و خطاب به شن چینگچو با خشم و غصب فریاد کشید: «هی!»

چی چینگچی نیز عصبانی بود: « من دیگه بهت اهمیت نمیدم! برو هر کاری میخوای بکن! شن چینگچیو... تو! شما دو تا ... مینگین... بریم! چرا وایسادین تماشا میکنین؟ اینجا چی هست که نگاهش کنین؟ شماها شرم و حیا ندارین!؟»

«شیمه، با حرفهای خشن کارمای بد تولید نکن.... فکر اعتبارت باش....»



کوهستان سانگ چیونگ فعلی جدای از سرپوش نهادن بر خطاکاری کس دیگری، اخراج اجباری و آشنایی کامل با نسل شیاطین خانه استاد و شاگردی بود که نقشهای اصلی یک رمان شهوتناک را بازی می کردند. آیا هیچگاه چنین تصویری میتوانست روی قلب مردم اینقدر اثر بگذارد؟ شن چینگچیو کمی به این موضوع فکر کرد بعد دید واقعا جوابی ندارد.

انگار که میخواست بچه ای را هدایت کند دست لو بینگه را گرفت. نمیدانست کی این اتفاق رخ داد ولی طولی نکشید که لو بینگه هدایت او را به عهده گرفت. او احساس میکرد پشت انگشتانش را محکم گرفته و میفشارد. تا جایی که حقیقتا دردش گرفت. لو بینگه آرام سرش را بالا گرفت. در عمق چشمان سیاهش دریایی از ستاره های براق و چشمک زن دیده میشد. شن چینگچیو به این نگاه عادت داشت وقتی سرش را چرخاند ذهنیتش مانند راهب پیری شده بود که اکنون از سفر زیارتی برگشته ... پس از تجربه سختی های بسیار و رنج محنت ها و آزمایش ها سخت در انتها تسلیم این شاگرد نابودگر خود شده بود و سعی داشت همچنان به مسیر روبرویشان خوش بین بماند.

پس باید اجازه میداد او نیز کمی گریه کند..... بهر حال که لو بینگه همینطور بود. حقیقت ها را باید گفت بخاطر این داستان آشفته درهم که همه چیز در آن بود شن چینگچو دلش میخواست اجازه دهد اشکهایش آزادانه بر چهره روان شوند.

به عنوان شخصیتی که در یک رمان خیره کننده و خارق العاده تناسخ یافته حقیقت همان بود که شلیک هوایی رو به آسمان نیز گفت ، بخاطر باقیمانده حرفه اش هیچ افسوسی نمیخورد و هنوز نمیتوانست از عهده این برادر خیار بی همتا بر بیاید که هنوز اعتقاد داشت این اثر نفرت انگیز است.

اگر نویسنده شکاف های داستانش را پر نمیکرد این راهب پیر^۳ همینجا بود که اینکار را انجام دهد. در تاریخ طول و دراز داستان های حرمسرایانه، کجا میشد خواننده ای مانند او یافت؟ کجا بود کسی که رهبری را برعهده بگیرد و جانش را کف دست قرار داده و حفره پر کند؟ و تمام امتیازات شخصیش را بخاطر نجات یافتن از یک رمان مضحک، پوچ که سبکی ابتدایی داشت بدهد؟

گرچه در حین نجات یافتن مقداری انحراف از داستان رخ داده بود اما... در انتها ... او ... موفق شده بود آن را به تمام برساند. «انتقادی نیست ...برو ببینم چه میتوانی بکنی!» بار دوم که کتاب رمان شیطان ابدی فناپذیر را ورق زد ... داستان رسماً آغاز شده و زمانی که آن را بست اصل داستان هنوز به اتمام نرسیده بود.

یا به عبارت دیگر داستانی که حول افراد این دنیا می گشت به اتمام رسید ولی داستان میان تو من تازه شروع شده است.

چینگچو الان خودش رو به راهب پیر می بیند^۳

پایان

(چپتر پایانی داستان اصلی بقیه چپترهای داستان فصل های اضافه هستند!)

قسمت 82

فصل اضافه: آزمایش نهایی نیرو میان بینگ-می یا بینگ-گا (بخش اول)

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.